

پرطلا و گل آفتابگردان

پرطلا داشت پرواز می کرد که چیزی روی زمین دید. کمی که پایین تر رفت، یک گیاه کوچولو دید. گیاه کوچولو از پرطلا ترسید. پرطلا گفت: «نترس. من گل ها و گیاهان رو دوست دارم. وسط راه چی کار می کنی؟» گیاه با ناراحتی گفت: «چند روز پیش، آقای باغبان یک بسته بذر گل خرید و پشت دوچرخه اش بست. توی راه من از توی پاکت افتادم زمین. بعد هم با رفت و آمد آدم ها رفتم تو خاک. بعدشم که بارون اومد و منم از خاک اومدم بیرون. من نمی دونم چه گلی هستم؟!»

پرطلا گفت: «این جا اگه آدم ها تو رو نبینن، ممکنه آسیب ببینی. من می رم پیش دوستام تا به فکری بکنیم». بعد هم پر زد و رفت. پرطلا و دوستانش شاخه های کوچک و زیادی را با نوکشان آوردند و دورتادور گیاه یک حصار کوچک درست کردند.

روز بعد، پرطلا رفت تا به گیاه کوچولو، سرزنش و لی گیاه سر جایش نبود. پرطلا با خودش گفت: «نکنه کسی اونو دور انداخته تا وسط راه نباشه».

پرطلا همه جا را گشت، از دور یک مزرعه دید که یک قسمتش گیاهان زیادی شبیه گیاه کوچک بودند. کنار گل ها آقای باغبان داشت چیزی را می کاشت. پرطلا تا کار باغبان تمام شد، پرزد و رفت جایی که باغبان بود، نشست. گیاه کوچولو وقتی پرطلا را دید، گفت: «سلام اومدی؟ حصار که تو و دوستات درست کردین باعث شد که باغبون منو ببینه و بیارم پیش دوستام».

پرطلا با خوشحالی، به تابلوی کنار گل ها اشاره کرد و گفت: «پس تو یک گل آفتابگردونی».



ریحانه بهشتی

غزاله صفدری